

حکایت سلطان اسکندر ذوالقرنین

ونوشیدن آب حیات حضرت خضر



دوستان عزیز: تا جائیکه میدانیم اکثر آ حکایت ها وداستانها جنبه های تخیلی ویا فولکلوری داشته بانهم فکرمینمایم که چنین داستانها تا حدودی هم خالی ازحقیقت نبوده ، بخاطر اینکه گفته اند: **که تا نباشد چیز کی مردم نگوید چیز ها ...**

میگویند که درقسمت شناخت جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین چندین روایت وجود داشته که میتوان به آنها اشاره نمود .

درقدم نخست چنین روایتی در کتاب قصص الانبیا وجود داشته که گویا حضرت سلطان اسکندر ذوالقرنین رحمته الله ع از جمله نبی ویا پیغمبر بوده واگرنبوده پس درآنصورت چرا در پاره های قرانکریم گفته شده که **قالنا یا ذوالقرنین .**

روایت دومی چنین بوده که جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین یکی ازپادشاهان باعظمت و پرقدرت بوده که به اصطلاح آفتاب هیچ وقت درسرزمین شان غروب نمیکرد .

بروایت دیگر میگویند که سلطان اسکندر ذوالقرنین درفرق سرخود دودانه شاخهای خورد ، خورد بز مانند داشته که به همین دلیل است که آنراذوالقرنین میگویند .

وهمچنان بروایت دیگر میگویند که آنجناب درشهر اسکندریه تولد شده و به همین خاطر آنرا اسکندر مینامند .

به هر صورت: چنین روایت بوده که روزی سلطان اسکندر ذوالقرنین تعداد **علما، حکما، دانشمندان، منجمان و جادوگران** برجسته را از چهار گوشه حکمروایی خویش در تالار قصر پادشاهی اش دعوت نمود که بعد از صرف طعام تمام حاضرین را مخاطب قرار داده و رشته سخن را اینطور آغاز نموده که دوستان عزیز و حاضرین در جلسه:

میخواهم که امروز یک مطلب بسیار مهم و حیاتی را با شما در میان گذاشته و از نظریات سالم تان مستفید شوم. به همه شما بهتر معلوم است که تقریباً در نصف کره زمین حکمروایی دارم و آفتاب هم هیچ وقت در سرزمین بنده غروب نمیکند ولیکن **افسوس صد افسوس**. در جمله حاضرین جلسه که جناب لقمان حکیم نیز حضور داشتند به نماینده گی از جمع حاضرین بلند شده و فرمودند که ای سلطان عالم مایان **معنی افسوس، صد افسوس شما را ندانستیم و اگر لطف نموده آنرا بما واضح تر تشریح نمائید**.

سلطان فرمودند که ای حکیم دانا و حاضرین در جلسه همه میدانم که در دنیا مرگ وجود دارد پس در آن صورت بگوئید که **(آن) ویا (نی)؟**

همه بیک زبان گفتند که چرا نی مرگ وجود داشته و حتمی هم می باشد.

سلطان فرمودند: در صورتیکه چنین است من از مرگ خیلی ترس دارم و میخواهم تا که جهان هست زنده باشم و حالا شما بگوئید که چکنم تا همیشه زنده باشم.

جناب لقمان حکیم دوباره از جایش بلند شده و گفت که یا سلطان عالم یکوقت من در کتاب وصیت نامه حضرت بابای آدم علیه سلام خوانده بودم که برای زنده بودن دایمی در دنیا آب حیات وجود دارد. و با شنیدن چنین خبر خوش که اصلاً جناب سلطان اسکندر انتظار آنرا هم نداشت چندین بار روی لقمان حکیم را بوسیده و گفت که ای حکیم دانا زود باش و بگوئید که چشمه مقدس آب حیات در کجا واقع است که فردا صبح به عزم آن حرکت نمایم.

لقمان حکیم گفت: چشمه آب حیات در نزدیکی کوه قاف و در بین یک تاریکی غار کوه قرار دارد. در صورتیکه میخواهید که تاج جهان است شما زنده باشید با امکانات دست داشته خویش میتوانید که همان چشمه مقدس را پیدا نموده و از آنجا آب زنده گانی نوش جان نمائید

جناب سلطان از نظر نیک لقمان حکیم خوش شده و فرمودند که ای حکیم دانا فرض کن که من همان چشمه آب مورد نظر خود را پیدا نمودم پس چطور بدانم که این همان آب مقدس است و یانی؟

لقمان حکیم گفت که یا سلطان درنو شیدن آن علایم ذیل وجود دارد :

۱- رنگ آن سفید تراز شیراست

۲ سردی آن اضافت رازیخ است

۳- شیرینی آن اضافت راز عسل است

۴- عطر آن خوشبو تراز مشک و عنبر است

۵- و نوشیدن آن از باد هوا کرده سبکتر است

بعد از آنکه اطمینان سلطان اسکندر حاصل شده فرمودند که یا لقمان حکیم کوه قاف بکدام طرف است ؟! لقمان حکیم گفت که مقابل قبله عالم .

در حالیکه شخص سلطان از خوشی زیاد به اصطلاح در پیراهن جا نمیشد فوراً بالای قوماندان فوج لشکر سپاه اش که (خضر نام داشت) دستور داده که در ظرف بیست چهار ساعت به تعداد یک هزار سپاه و یک هزار راس اسب های چست و چا لاک را آماده نماید که پس فردا بمنظور پیدا نمودن چشمه مقدس آب حیات به سمت های نامعلوم حرکت خواهیم نمود .

بانهم جناب سلطان فرمودند که ای حکیم دانا کدام راهنمایی دیگر هم دارید و یا چطور ؟!

لقمان حکیم گفت که یا سلطان در این باره دو مطلب دیگر نیز دارم .

سلطان فرمودند که ای حکیم دانا زودتر بگوید تا مرتکب کدام اشتباه نشده باشم .

لقمان حکیم گفت: بخاطر پیدا نمودن چشمه مقدس آب حیات بنظر من منجمان و جادوگران تان درین زمینه شما را زیاد کمک خواهد نمود .

سلطان خنده نموده و فرمودند که آفرین بشما زود باش نظر دومی تان را بگوئید .

لقمان حکیم گفت : بخاطر اینکه در تاریکی های کوه خدا نا خواسته راه گم نشده باشید یک

مقدار دانه های کلان ، کلان مروارید های شب بین را با خود داشته باشید و من یقین کامل

دارم که شما را در آن تاریکی ها کمک مینماید.

جناب سلطان بر علاوه یکه نظریات نیک و سالم لقمان حکیم را تقدیر نمود و بالای خزانه دار

خویش فرمان داده که مقدار زیاد از همان دانه های مروارید را تحت نظر شخص لقمان حکیم

در خریده ها جا بجا ساخته و تحویل قومندان فوج جناب **خضر** نماید .

خلاصه اینکه : فردای آنروز جناب سلطان با یک هزار سپاه خویش به راهنمایی منجمان و جادوگران

خود سمت مورد نظرش را در پیش گرفتند و بعد از سپری شدن یک مدت طولانی که شاید آنهم

سفر چندین ساله بوده باشد یکتا از جادوگران برجسته اش اطمینان داده که یا سلطان عالم چشمان

تان روشن باد که به اساس تخته رمل و علم نجوم بنده همان چشمه مورد نظر شما درین همین کوه

سر به فلک کشیده مقابل چشمان مبارک تان در همان تاریکی که معلوم میشود قرار دارد



جناب سلطان اسکندر بر علاوه یکه همان جادوگر خویش را موردنوازش قرار داده به قوماندان سپاه اش جناب **خضر** فرمان داد که تمام قوای عسکری خود را تا امرثانی در همینجا استراحت بدهد و همچنان اضافه نمود که همان خریطه های مروارید شب بین رابا خود بگیریید و بخاطر پیدا نمودن چشمه آب حیات صرف من و تو بداخل همان غار تاریک کوه میرویم و بس .

خلاصه اینکته : جناب سلطان اسکندر به اتفاق قوماندانش **خضر** بداخل همان تاریکی غار کوه رفتند که بعد از سپری شدن یک ساعت بالاخره آنها بیک دوراهی رسیدند که به اصطلاح راه گم شده و نمیدانستند که حالا بکدام طرف راه بروند .

جناب سلطان فرمودند که ای خضر حالا در بین این دوراهی چکنیم و بکدام طرف برویم ؟

خضر گفت که یا سلطان عالم هر طوریکه شما لازم میدانید موجب عمل است .

سلطان فرمودند که ای خضر حالا من میخواهم بطرف راست این تاریکی به کمک دانه های مروارید بروم و شما هم در آن طرف دیگرش به راهنمایی همین مروارید های شب بین بروید جناب خضر گفت که بسیار خوب اطاعت میشود .

خلاصه اینکته : که بعد از سپری شدن چند ساعت در همان تاریکی بالاخره یک نور امید وارکننده در مقابل چشمان خضر پیدا شده که موصوف خداوند ج را سپا سگذاری نموده و زمانیکه از داخل تاریکی کوه بطرف روشنی بیرون برآمد که ناگاه چشم موصوف بیک باغ



قشک مرتب شده عجیب و غریب افتاده و گفت که خداوندا در اینجا به جواز کوه و سنگ چیزی دیگر وجود ندارد ولیکن این باغ سربہ فلک کشیده کہ در بین آن گلہای رنگا رنگ خوشبو و همچنان صدہا نوع پرنده گان خوشخوان کہ تا کنون حتی یکدانہ آنرا ہم ندیدہ ام کجاست و صاحب آن کیست ؟

خداوندا این ہمہ بتہ ہای گل کہ گویا تمام برگ و گلہایش ہمہ از دانہ ہای جواہرات از قبیل طلا، الماس، زمرد، لاجورد، یاقوت، فیروزہ، لعل شب چراغ و غیرہ بودہ کہ از دیدن آن چشمان آدم خیرہ گی مینماید کجاست و مال کیست ؟.

خلاصہ اینکہ: جناب خضر بداخل باغ پیشرفته و میخواست کہ برای مدت کوتاہی در کنار گل بتہ ہا نشستہ و رفع خستگی نماید کہ درہمان محل چشم موصوف بیک چشمہ آب افتادہ کہ از صمیم قلب خداوند بزرگ ج راسپاسگذاری نمودہ و با کف ہای ہردودست اش بمقدار آب نوشیدہ کہ درنو شیدن آن عجب کیفیتی راملاحظہ نمود و دانست کہ این آب عادی نبودہ بلکہ خداوند بزرگ ج آب حیات را نصیب اش نمودہ است کہ بعد از نوشیدن آن با خوشحالی عام و تام دو بارہ بداخل همان غار تاریک کوه رفتہ و با آواز بلند صدا نمودہ میگفت کہ یا سلطان چشم تان روشن باد کجا هستید بیا کہ من چشمہ آب حیات را یافتم . تقریباً در حدود یکساعت بعد از آنطرف تونل شخص سلطان اسکندر صدا زد میگفت کہ ای خضر قوماندان وفا دارم من آواز شما را میشنوم آیا شما ہم صدای مرا میشنوید ؟

جناب خضر گفت کہ یا سلطان عالم من صدای شما را بہ خوبی میشنوم .

خلاصہ اینکہ: ہردوایشان یکجا شدہ و سلطان فرمودند کہ یا خضر آیا واقعاً در آنجا باغ و چشمہ آب بودہ من ہیچگاہ باور نمیکنم . آنہادر ہمین گفت و گو بودند کہ ناگاہ چشم سلطان بہ همان

باغ قشنگ افتاده و گفت که سبحانه الله : یا خضر چشمه مقدس آب حیات در کجاست که به لطف خدوند بزرگ ج به آرزوهای خود رسیدم .



جناب خضر گفت که یا سلطان عالم چشمه مقدس آب حیات در بین همان گل بته های مقبول و در کنار همان درختان بزرگ و بلند که گویا تما مآ برگ ها و گل های آن بقدرت خداوند قادر ج همه و همه از دانه های جواهرات قیمتی از قبل الماس ، طلا ، زمرد ، لعل ، یاقوت ، فیروزه ، مرجان ، لاجورد ، وغیره بوده واست .

که باشنیدن چنین مژده نیک چندین بار آنها روی یک دیگر خود را بوسیدند و لحظه ای بعد که در کنار همان درختان بزرگ و گل بته ها رسیدند جناب سلطان اسکندر فرمودند که ای خضر قوماندان وفادارم حالا بگو تا بدانم چشمه آب حیات در کجا است که از آنجا آب زنده گانی بنوشیم .

جناب خضر گفت که یا سلطان تقریباً یک ساعت قبل چشمه مقدس آب حیات در کنار همین درخت بزرگ بوده که شخصاً خودم مقدار زیاد از بین آن آب نوشیدم و حالا نمیدانم که در این جا چه اسرار خداوندی بوده که حتی آثار و علایم نم آن نیز بمشاهده نمیرسد .

باشنیدن چنین موضوع سلطان سخت عصبانی شده و فرمودند که یا خضر شما حتماً اشتباه مینمائید و یا اینکه خواب دیده باشید . و اگر بگفته خودتان آب حیات را نوشیده باشید پس در آن صورت بگوئید که لذت و یا کیفیت آن چطور بود ؟

جناب خضر گفت که یا حضرت سلطان اگر من همین لحظه لذت و کیفیت آنرا بشما تشریح نمایم پس در آن صورت از چه میدانید که من راست میگویم و یا دروغ .

سلطان فرمودند که در مورد نوشیدن ولذت آب حیات جناب لقمان حکیم به روایت کتاب

حضرت بابای آدم علیه سلام برایم یکا یک تشریح نموده است و حالا شما کیفیت آنرا بگوئید پس در آنصورت میدانم که شماراست میگوئید و یادورغ .

جناب خضر گفت که یا سلطان : در نوشیدن آن چنین لذت های عجیب را دریافتم .

۱- رنگ آن سفید تراز شیر بود ، لذت آن شترین تراز عسل بود ، عطر آن خوشبو تر از مشک و عنبر

بود ، سردی آن اضا فتر از یخ بود ، و بالاخره نوشیدن آن از باد هوا کرده سبکتر بوده ، که از این

بیشتر چیزی دیگر را نمیدانم که ایا همان آب حیات بوده و یا چطور؟

و حالا شما بگوئید که تا چه اندازه گپ هایم واقعیت دارد و یا چطور؟

سلطان فرمودند که یا خضر میدانم که شما هیچ وقت برایم دورغ نمیگوئید و گفته های شما با توضیحات لقمان حکیم صد فیصد مطابقت دارد .

در حالیکه سلطان اسکندر بطرف عالم بالا در عرض و نیاز بود که ناگهان چشم سلطان در بالای همان درخت بزرگ بیک مرغ کلان بی اندازه مقبول افتاده که گویا خداوند قادر و توانا ج آنرا در وقت بیکاری بقدرت خویش خلق نموده باشد .

جناب سلطان گفت که ای مرغ خوشرنگ شمارا بسرنگینه انگشتر حضرت سلیمان پیغمبر ع قسم میدهم که چشمه آب حیات در کجاست؟

بقدرت خداوند قادر ج مرغ بزبان حال گفت که ای سلطان اسکندر خداوند ج از لطف و کرم خویش شمارا حکمروا نصف کره زمین ساخته است که بانهم قناعت نکرده و میخواهید که تا جهان است فقط فقط شما زنده باشید و بس؟

ای سلطان اسکندر ذوالقرنین شما این نکته را متوجه نبوده که بین مرگ و زنده گی انسان هم یک اسرار خداوندی وجود دارد .

سلطان گفت که ای مرغ هزارداستان شمارا قسم میدهم که چطور مرا شناخته اید؟

مرغ هزارداستان گفت که ای سلطان اسکندر ذوالقرنین این هم یک اسرار خداوندی است که آنرا من میدانم و تو نمیدانی . و حالا میخواهم که یکی از خاطره های جالب تانرا بیاد تان بیاورم

سلطان اسکندر گفت بگوئید ای مرغ هزار داستان تا بدانم که واقعیت دارد و یا خیر؟

مرغ هزارداستان گفت که ای اسکندر ذوالقرنین بیاد دارید آنروزی را که بخاطر جمع آوری هرگونه زیورات و جواهرات دریکی از کشورها رفته بودید؟

سلطان گفت که من در اکثری کشورها یکه حکمروائی داشتم رفته ام و حالا نمیدانم که شما کد

ام آنرا می گوئید؟

آن مرغ زیرک گفت که ای ذوالقرنین من همان روز را میگویم که بعد از یک قتل عام بالاخره آنکشور را تصرف نموده و چند ماه بعد بخاطر **باج** گرفتن جواهرات در آنشهر رفته اید و ساعتی بعد وزیر آن شهر را مخاطب قرارداداده که چرا مردم این شهر اینقدر لاغر اندام بوده که بجز یک چوپ اسکلیت اثار و علایم گوشت در بدن شان دیده نمیشود؟

و در پاسخ شما آن وزیر دانشمند گفت که ای جناب سلطان مطمئن باشید جواب سوال تان خود بخود داده میشود. که لحظه ای بعد شمارا بمنظور صرف طعام در روی دسترخوان دعوت نموده و چند کاسه های بزرگ سربسته مقبول را در مقابل تان گذاشته و گفت که یا جناب سلطان نوشجان نمائید که نان سرد میشود.

و زمانی که سرپوش را از بالای کاسه سالند خوری برداشته اید که ناگاه چشم تان به انواع و اقسام زیورات از قبل **طلا، یاقوت، فیروزه، زمرد، لاجورد، الماس، لعل شب چراغ** غیره و غیره افتاده بر علاویکه بی اندازه خوش شده اید و شخص وزیر را مخاطب قرار داده اید که ای وزیر همین حالا من خیلی گرسنه هستم و شما در بین این کاسه ها به عوض نان دانه های جواهرات را اندخته اید؟ و آن وزیر دانشمند گفت که ای سلطان عالم در این دانه های جواهرات بین کاسه ها دو مطلب وجود داشته تا اینکه سوال قبلی شما هم حل شده باشد.

و تو برایش گفتی که چطور..؟

وزیر گفت: که ای سلطان عالم بخاطر خوشی شما و علاقه خا صیکه در زنده گی به دانه های جواهرات داشته و دارید من حکم نمودم که به عوض نان در کاسه های سالند خوری هرگونه جواهرات را بیاورند و تا اینکه شما از این ملت مظلوم و بیچاره ما خوش باشید.

و از جانب دیگر قبلا در قسمت لاغر بودن این مردم بیچاره سوال کرده اید. که چرا این مردم بمانند اسکلیت بوده و اصلا اثار و علایم گوشت در بدن آنها دیده نمیشود حالا میخوام که جواب آنرا خدمت شما ارائه نمایم.

یا سلطان اسکندر ذوالقرنین بخاطر اینکه همین مردمان بیچاره از دست تان کشته نشود و تا بیک وقت زنده باشند از صبح تا به شام از زن تا مرد از جوان تا پیر آنها کار و زحمت کشیده و معاش ماهواره خود را برای شما زیورات خریده و تسلیم خزانه مینمایند.

همین دانه های جواهرات را که در کاسه های نان خوری گذاشتم همه و همه شان مال همین

مردمان غریب و بیچاره اسکلیت مانند بوده تا اینکه شما خوش باشید و امید وارم که سوال شما حل شده باشد .

سلطان گفت که ای مرغ هزارداستان یک حرف آنراهم اشتباه نگفته اید.
مرغ هزارداستان گفت که ای سلطان اسکندرذوالقرنین قبلا ازمن سوال نموده اید که چشمه آب حیات در کجاست تا آنجا رفته و مقدارآب بنوشم و تاکی جهان است من زنده باشم .
حالا برایت میگویم که چشمه آب حیات زنده گانی در کجا است؟

ساعت قبل قوماندان سپاه تان خضر نام اینجا آمده و مقدارآب حیات را نوشیده است که ازهمان لحظه به بعدازعالم بالانام مبارک شان حضرت خضر حیات نبی شده که من هم این نام نیک و مبارک را برایش تبریک گفته و میگویم.

جناب سلطان اسکندر گفت که ای مرغ خوشرنگ هزار داستان حالا چشمه آب حیات در کجاست تا آنجا رفته و مقدار آب بنوشم .

مرغ هزار داستان گفت که ای سلطان اسکندرذوالقرنین شما درعالم دنیا دل باخته و عاشق هرگونه جواهرات، قدرت طلبی، ظلم ، و ستم، بوده وهستید .



خوب چشم تانرا باز نمائید که تماماً گلها وبرگ های همین درختان همه به فرمان خداوند ج ازدانه های جواهرات نایاب بوده که هرگل وبرگ آن خوشبوئی های خاصی داشته ودارد.

چند لحظه بعد من ازبالای همین درخت بزرگ بطرف عالم بالا پروازمینمایم بمقداری بیشماری ازبین همین درختان دانه های جواهرات را برایت می اندازم وهرقدریکه قدرت وتوان دارید باخود بگیریید بخاطر اینکه توهم از اینجا دست خالی وناامید نرفته باشید .

خلاصه اینکه ! مرغ خوشرنگ هزار داستان خنده کنان از بالای درخت بطرف عالم بالا پرواز نمود که در اثر فشار آن مقداری شماری هرگونه دانه های جواهرات بروی زمین افتاده وخودش لحظه ای بعداز نظر آنجناب غایب شده ورفت .

چنین روایت بوده که همان مرغ هزار داستان حضرت جبرائیل امین علیه سلام بوده است .

خلاصه اینکه ! جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین به بسیار حالت مایوس کننده به اتفاق جناب حضرت خضر حیات نبی از غار کوه بیرون برآمده و با لشکر سپاه خود یکجا شده و بطرف شهر اسکندریه حرکت نموده اند و همچنان جناب حضرت خضر از ایشان خدا حافظی نموده که آنهم لحظه ای بعد از نظر آنها ناپدید شده اند .

والله اعلم بالصواب



دوستان : آنچه را در سال ۱۳۴۲ از زبان مرحوم سلام الدین خان حیدری سابق معلم رسم مکتب لیسه عالی صنایع و لیسه عالی غازی ایوب خان واقع شهر کابل که شنیده ام آنرا نقل قول نگاشته و امیدوارم که مورد علاقه تان واقع شده باشد.

ماه قوس ۱۳۷۷ مطابق برج

دسمبر ۱۹۹۸

AzizHaidari@hotmail.com